

فهرست

یادداشت مترجم	یازده
دیباچه نویسنده	۱

بخش اول

۱. تالار بزرگ	۳
۲. پیرگزنگوار	۲۳
۳. آقای کاردینال	۳۸
۴. استاد ژاک کوپنول	۴۶
۵. کازیمودو	۵۸
۶. اسمیرالدا	۷۰

بخش دوم

۱. از چاله به چاه	۷۵
۲. میدان گرو	۷۸
۳. بوسه در برابر مشت	۸۱
۴. عواقب تعقیب زن زیبا در کوچه‌های تاریک	۹۸
۵. گرفتاری‌های پی‌درپی	۱۰۴
۶. کوزه شکسته	۱۰۸
۷. شب زفاف	۱۳۶

بخش سوم

۱. نتردام ۱۵۳
۲. برفراز پاریس ۱۶۵

بخش چهارم

۱. نیکان ۱۹۷
۲. کلود فرولو ۲۰۳
۳. گروهی مخوف با نگهبانی مخوف تر ۲۱۰
۴. سگ و صاحبش ۲۲۰
۵. دنباله سرگذشت کلود فرولو ۲۲۱
۶. بی مهری ۲۲۹

بخش پنجم

۱. راهب سن مارتن ۲۳۳
۲. این آن را نابود می کند ۲۴۸

بخش ششم

۱. نگاهی بی طرفانه به صاحب منصبان قدیم ۲۶۹
۲. سوراخ موش ۲۸۲
۳. داستان کلوچه ذرت ۲۸۸
۴. قطره‌ای اشک به ازای قطره‌ای آب ۳۱۷
۵. پایان داستان کلوچه ۳۳۰

بخش هفتم

۱. خطر گفتن راز به بزغاله ۳۳۱
۲. هر کشیشی فیلسوف نیست ۳۵۶
۳. ناقوس‌ها ۳۶۹
۴. 'AN'AGKH ۳۷۲
۵. دو مرد سیاهپوش ۳۹۴

۶. تأثیر دشنام در هوای آزاد ۴۰۲
۷. راهب عبوس ۴۰۸
۸. فایدهٔ پنجره‌های مشرف به رود ۴۲۰

بخش هشتم

۱. سگه‌ای که به برگ خشک بدل شد ۴۳۳
۲. ادامهٔ ماجرای سگه‌ای که به برگ خشک بدل شد ۴۴۵
۳. پایان ماجرای سگه‌ای که به برگ خشک بدل شد ۴۵۳
۴. از هر امیدی دست بشوی ۴۵۷
۵. مادر ۴۷۵
۶. سه مرد با روحیه‌های متفاوت ۴۸۰

بخش نهم

۱. پریشانی ۵۰۵
۲. گوژپشت، یک چشم، لنگ ۵۱۹
۳. ناشنوا ۵۲۴
۴. سفال و بلور ۵۲۸
۵. کلید درِ سرخ ۵۴۲
۶. ادامهٔ ماجرای کلید درِ سرخ ۵۴۵

بخش دهم

۱. گزنگوار در کوی برناردی‌ها راه‌حل‌های خوبی ارائه می‌دهد ۵۵۱
۲. بروید و لگرد شوید ۵۶۵
۳. زنده باد شادی! ۵۶۸
۴. دوست ناشی ۵۸۰
۵. عزلتکده‌ای که آقای لویی دو فرانس در آن دعا می‌خواند ۶۰۷
۶. تیزی را غلاف کن ۶۵۳
۷. شاتوپر به کارزار می‌آید ۶۵۴

بخش یازدهم

۱. پاپوش کودک ۶۵۹
۲. مهروی سپیدپوش ۷۰۸
۳. ازدواج فَبوس ۷۱۸
۴. ازدواج کازیمودو ۷۱۹
- اعلام ۷۲۳

یادداشت مترجم

ویکتور هوگو در فوریهٔ ۱۸۰۲ از پدری نظامی و مادری سلطنت طلب در شهر بزانسون به دنیا آمد. از جوانی به سرودن شعر پرداخت. در پانزده سالگی به سبب سرودن منظومه‌ای بلند مورد تقدیر فرهنگستان فرانسه قرار گرفت. در بیست سالگی با ادل فوشه، همبازی کودکی‌اش، ازدواج کرد. در بیست و چهار سالگی نخستین رمانش به نام بوگ ژارگال را نوشت و در بیست و نه سالگی با انتشار کتاب نُتردام دو پاری (گوژپشت نُتردام)، که پس از بینوایان بزرگ‌ترین اثر اوست، شهرتی عالمگیر یافت. دیگر آثار داستانی او عبارت‌اند از: هان ایسلندی، آخرین روز یک محکوم، کلود ولگرد، کارگران دریا، مردی که می‌خندد، نودوسه. افزون بر اینها، چندین نمایشنامه نوشت که معروف‌ترینشان عبارت‌اند از: کرامول، ارنانی، ریبلاس و ماریون دولورم. هوگو در مه ۱۸۸۵، پس از یک دوره بیماری، در هشتاد و سه سالگی در پاریس درگذشت.

در ۱۸۲۷، هوگو مقدمه‌ای بر نمایشنامه‌اش کرامول نوشت که می‌توان آن را مرامنامهٔ مکتب رمانتیسم دانست، مکتبی که بیش از هر چیز احساسات و عواطف بشری را ارج می‌نهد. با آنکه ریشه‌های این مکتب را باید در سدهٔ هجدهم جستجو کرد، هوگو زین پس عصری نو را در تاریخ ادبیات جهان گشود که «عصر رمانتیسم» نام گرفت و خانه‌اش میعادگاه نویسندگان پیرو مکتب رمانتیسم شد. رمان گوژپشت نُتردام از

شاخص‌ترین آثار رمانتیک جهان به شمار می‌رود. هنگام نگارش این اثر، هوگو چنان مجذوب شاهکار خود شده بود که طی پنج ماه آن را نوشت و در این مدت تنها برای خوردن و خوابیدن از پشت میزش برمی‌خاست. این اثر پس از انتشار با استقبال کم‌نظیری روبه‌رو شد.

عنوان اصلی کتاب نُتردام دو پاری^۱ یا نُتردام پاریس است. حوادث رمان غالباً در این کلیسا و محیط پیرامون آن روی می‌دهد. در واقع، قهرمان راستین این اثر کلیسای نُتردام پاریس است. این بنا، که ساخت آن از ۱۱۶۳ تا ۱۳۴۵ به طول انجامید، از مهم‌ترین آثار معماری گوتیک در فرانسه است، سبکی که هوگو علاقه خاصی به آن داشت. زمانی که هوگو اقدام به نگارش این اثر کرد شیوه‌های نوین معماری جایگزین شیوه معماری گوتیک می‌شد و این کلیسای جامع چنان رو به ویرانی بود که برخی مسئولان شهر قصد تخریب کاملش را داشتند. اما هوگو، که ستایشگر این بنا بود، با نگارش این اثر ارزش و اعتبار آن را به مردم خاطر نشان ساخت.

متأسفانه در ۱۵ آوریل ۲۰۱۹ (۲۶ فروردین ۱۳۹۸) این کلیسا دچار آتش‌سوزی گسترده شد. در این حادثه سر مناره و سقف کلیسا فروریخت و به قسمت‌های داخلی آن و تزییناتش آسیب جدی وارد آمد. به‌گفته کامی پاسکال، تاریخدان فرانسوی: «به‌مدت هشتصد سال این کلیسا ناظر وقایع پاریس بود. قرن‌ها بود که ناقوس‌های نُتردام زنگ حوادث تلخ و شیرین را می‌نواختند.» پاپ فرانسوا، رهبر کاتولیک‌های جهان، نیز این کلیسا را «نماد مسیحیت» و این حادثه را «فاجعه» خواند.

در ایران، کازیمودو، ناقوس‌زنِ گوژپشتِ کلیسا، را قهرمان این داستان

۱. واژه «نُتردام» در زبان فرانسه به معنی «بانوی ما» است و به مریم مقدس اشاره دارد. در جهان، کلیساهای دیگری نیز به این نام وجود دارد و هوگو تصریح می‌کند که اثرش در باب کلیسای نُتردام پاریس است.

می‌دانند و این اثر با عنوان گوژپشت نُتردام شهرت یافته است. در ۱۸۲۰، هنری سیبسن، پیکر تراش انگلیسی، که به کار مرمت نُتردام آسیب‌دیده در جریان انقلاب فرانسه مشغول بوده است، با فردی به نام تراجان آشنا می‌شود. سیبسن می‌نویسد: «تراجان متین‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین مردی است که در همهٔ عمر دیده‌ام. او سنگ‌تراش بود و در خدمت یکی از پیکر تراشان دولت بود که نامش را فراموش کرده‌ام. فقط می‌دانم که آن فرد گوژپشت بود و دوست نداشت با سنگ‌تراشان دیگر نشست و برخاست کند.» در ۱۸۲۰، هوگو — که به مرمت نُتردام علاقه‌مند بود — در همان محله می‌زیست و احتمالاً تراجان و استاد گوژپشتش را در نُتردام دیده بود. بنابراین امکان دارد هوگو شخصیت کازیمودو را از استاد تراجان الهام گرفته باشد.

آنچه به شاهکار هوگو ارزش و اعتبار ویژه می‌بخشد بازسازی تاریخی قرون وسطی است. هوگو، به‌مدد تخیلی قوی و پرشور، پاریس قرون وسطی را با کوچه‌های اسرارآمیز و هیاهوی مردم فقیرش پیش چشم ما مجسم می‌کند. توصیف محلهٔ معجزگاه، که کانون گدایان و معلولان شهر است، این واقعیت را بر ما آشکار می‌کند که فاصلهٔ میان توانگر و تهیدست، همچنان که میان حکومت و مردم، بی‌حد و اندازه است. این نامگذاری از آنجا ناشی می‌شد که معلولان — که به‌راستی معلول نبودند — به‌محض ورود به آنجا، گویی بر اثر معجزه، شفا می‌یافتند. در واقع، آنجا سکونت‌گاه آنان بود و دیگر نیاز نبود که در آنجا تظاهر به معلولیت کنند. بسیاری از شهرها معجزگاه داشتند. در پاریس، دوازده معجزگاه بود که بزرگ‌ترین و معروف‌ترینشان محله‌ای بود که هوگو در این اثر آن را چنان استادانه ترسیم کرده است که می‌توان وی را جامعه‌شناس دنیای ولگردها و اوپاش به‌شمار آورد.

موریس بارِس (۱۹۲۳-۱۸۶۲)، ادیب فرانسوی، هوگورا «استاد کلمات فرانسه» می‌نامد. به‌راستی گستردگی و تنوع واژگانی که وی در آثارش به کار می‌برد حیرت‌انگیز است. در این اثر، نویسنده برای بازسازی فضای قرون وسطی از الفاظ قدیمی و منسوخ بهره می‌برد، گاه عباراتی را به زبان لاتین نقل می‌کند،^۱ و در مواردی واژه‌هایی را از زبان‌های دیگر وام می‌گیرد. از آنجا که در متن اصلی واژه‌های قدیمی و حتی منسوخ به کار رفته و سبک و سیاق اثر قدیمی است، در ترجمه نیز حتی الامکان واژه‌های قدیمی به کار برده‌ام و از رسم‌الخط قدیمی پیروی کرده‌ام. بیش از این، جواد محیی این اثر را به فارسی برگرداند که ترجمه وی را نخستین بار در سال ۱۳۳۶ انتشارات گوتنبرگ منتشر کرد. اما جملات و عبارات لاتین و نیز عبارات دشوار در آن ترجمه نشده‌اند. علاوه بر این، ترجمه وی دارای افتادگی‌ها و اشتباهات بسیار است. در اینجا وظیفه خود می‌دانم از خانم زهرا عالی که این اثر را به دقت خواندند و به شایستگی ویراستند سپاسگزاری نمایم. امیدوارم توانسته باشم از اثری که آلفونس دو لامارتین (۱۸۶۹-۱۷۹۰)، شاعر فرانسوی، آن را «حماسه قرون وسطی» خوانده است ترجمه‌ای شایسته ارائه دهم.

تابستان ۱۳۹۹

۱. در این کتاب، بر روی هر جمله یا عبارتی که علامت ستاره (*) آمده نشانه آن است که آن جمله یا عبارت در متن اصلی به زبان لاتین است.

دیباچه نویسنده

سال‌ها پیش، نویسنده این کتاب هنگام بازدید از کلیسای تُتردام یا، به بیان بهتر، هنگام کاوش در آن، در کنج تاریک یکی از برج‌های کلیسا، این واژه را دید که دستی آن را بر سینه دیوار کنده بود:

‘ANAGKH’

معلوم نبود در سیاق نگارش این حروف بزرگ یونانی، که در دل سنگ جا گرفته و از غبار زمان سیاه بودند، چه کیفیتی بود که نشان می‌داد دستی در قرون وسطی آنها را نگاشته است. به ویژه مفهوم شوم و بی‌چون و چرای واژه دل نویسنده کتاب را سخت به درد آورد.

وی کوشید دریابد کدام انسان رنج‌دیده‌ای، پیش از آنکه این جهان را وداع گوید، این داغ جنایت یا تیره‌بختی را بر جبین این کلیسای کهنسال زده است.

بعدها (نمی‌دانم چه کسی) دیوار را سفید کرده یا تراشیده، چنان که سنگ‌نشته محو شده است. کمابیش دویست سال است که با کلیساهای اسرارآمیز قرون وسطی چنین رفتار می‌شود. از درون و از بیرون مثله‌شان می‌کنند. کشیش روی سنگ‌نشته‌ها گچ می‌کشد و معمار می‌تراشدشان. آنگاه مردم سر می‌رسند و تخریبشان می‌کنند.

۱. در زبان یونانی به معنی سرنوشت (پانویس‌ها همه از مترجم است).

بدین سان، اکنون از آن واژه غریب، که بر برج تیره تُتردام حک شده بود، و از راز پنهان و بس غم‌انگیز آن فقط خاطره‌ای مبهم در ذهن نویسنده به جا مانده است. کسی که این واژه را بر دیوار نوشته نیز از میان مردم رخت بسته و نوشته‌ او هم به دنبال او ناپدید گشته است. شاید کلیسا هم به زودی نابود شود.

این کتاب بر اساس این واژه به رشته تحریر درآمده است.

فوریه ۱۸۳۱

بخش اول

۱. تالار بزرگ

سیصد و چهل و هشت سال و شش ماه و نوزده روز پیش مردم پاریس با صدای پرتین ناقوس کلیساها، که از سه منطقه شهر قدیم و جدید و کوی دانشگاه برمی خاست، از خواب بیدار شدند.

هیچ خاطره‌ای چون خاطره روز ششم ژانویه ۱۴۸۲ در حافظه تاریخ به جا نمانده است. هیچ معلوم نبود که غلغله ناقوس‌ها و همه‌م شهرنشینان برای چیست. نه از یورش پیکاردیایی‌ها^۱ یا بورگنیایی‌ها^۲ خبری بود، نه از شکار دسته جمعی، نه از شورش محصلین در تاکستان لاس^۳ و نه «تشریف‌فرمایی اعلیحضرت پادشاه پرشوکت». زن یا مرد سارقی را هم در عدلیه پاریس دار نمی‌زدند و سفیری نیز با دبدبه و کبکبه، چنان که در سده پانزدهم بسیار معمول بود، وارد شهر نمی‌شد، چراکه همین دو روز

۱. Picards؛ اهالی پیکاردی، ناحیه‌ای در فرانسه.

۲. Bourguignons؛ اهالی بورگنی، ناحیه‌ای در فرانسه.

۳. Laas؛ ناحیه‌ای در فرانسه.

پیش سفیران فلاندری^۱ برای مذاکره در باب ازدواج ولیعهد با مارگریت فلاندری با شکوه تمام به پاریس آمده بودند و جناب کاردینال بورژن^۲ نیز برای خوشایند پادشاه به ناچار به هیاهوی جلف رؤسای بلدیۀ دیار فلاندر روی خوش نشان داده بود. عالیجناب با «لوده‌گری و خلق‌وخوی پسنندیده» در مهمانسرای بورژنی‌اش از آنان پذیرایی نمود و از اینکه رگبار قالیچه‌های نفیسه‌ش را جلو در خیس می‌کرد خم به ابرو نیاورد.

روز ششم ژانویه، به گفته ژان تروایی^۳، آنچه «مردم پاریس را به هیجان می‌آورد» همزمانی دو جشن باشکوه بود، یعنی روز پادشاهان و عید لودگان، که یادگار روزگاران کهن‌اند.

در آن روز، در میدان گرو آتش‌بازی برپا بود، جلو کلیسای کوچک براک درخت می‌کاشتند، و در کاخ عدلیه نمایش مذهبی برگزار می‌کردند. از شب پیش، کارگزاران نایب‌الحکومه با نیم‌تته‌های پشیمی بنفش، که صلیب سفیدی روی سینه‌شان بود، سر چهارراه‌ها به صدای شیپور خبر جشن را جار می‌زدند.

مردان و زنان شهر از صبح در خانه‌ها و دکان‌ها را می‌بستند و به‌سوی سه محل تعیین‌شده می‌رفتند. عده‌ای به محل آتش‌بازی، عده‌ای به محل درختکاری و عده‌ای به محل برگزاری نمایش مذهبی روی می‌آوردند. البته باید به ذوق سلیم مردم پاریس آفرین گفت، زیرا بیشترشان به محل آتش‌بازی، که مناسب حال و هوای فصل بود، یا به تماشای نمایش مذهبی، که در تالار سرپوشیده کاخ عدلیه برگزار می‌شد، می‌رفتند و درختان بی‌شکوفه بینوا را زیر آسمان ژانویه رها می‌کردند تا در گورستان کلیسای

۱. Flandre؛ ناحیه‌ای در بلژیک.

۲. Bourbon؛ نام شاهزاده‌ای فرانسوی از خاندان سلطنتی بورژن.

۳. Jehan de Troyes؛ حقوقدان و وقایع‌نگار فرانسوی سده پانزدهم.

براک از سرما بلرزند. به ویژه در خیابان‌های پیرامون کاخ عدلیه جمعیت موج می‌زد، زیرا همه می‌دانستند سفیرانی که دو شب پیش از فلاندر آمده‌اند می‌خواهند در نمایش مذهبی و مراسم انتخاب پاپ لودگان، که آن هم در تالار بزرگ برپا می‌شد، حضور یابند.

با آنکه در آن زمان تالار بزرگ عدلیه بزرگ‌ترین تالار سرپوشیده جهان بود (البته سؤال^۱ هنوز تالار بزرگ کاخ مونتارژی^۲ را اندازه نگرفته بود)، در آن روز ورود به آن کار آسانی نبود. میدان کاخ پر از جمعیت بود و از پشت پنجره‌های ساختمان‌های مجاور چون دریایی بی‌کران می‌نمود. کوچه‌های اطراف میدان نیز چون رودخانه‌هایی بودند که از آنها سیل جمعیت دمام به‌سوی این دریا سرازیر می‌شد. موج جمعیت پیوسته گسترش می‌یافت و به در و دیوار خانه‌هایی می‌خورد که در این دریا چون دماغه‌هایی نامنظم پیش آمده بودند. در میان نمای مرتفع کاخ، که به سبک گوتیک^۳ ساخته شده بود، جمعیت پیوسته از پلکان بزرگ بالا و پایین می‌رفتند و چون امواجی که به مانعی برخورد کنند در وسط پلکان به هم برخورد می‌کردند و به طرف کناره‌ها پخش می‌شدند. سیل جمعیتی که دمام از پلکان بزرگ به میدان سرازیر می‌شد به‌سان آبشاری بود که به دریاچه می‌ریخت. صدای پاها و فریادها و خنده‌ها هیاهوی بسیاری به پا کرده بود. گهگاه هیاهو دوچندان می‌شد، زیرا جریانی که این جماعت را به‌سوی پلکان بزرگ می‌راند به‌ناگاه پس زده می‌شد، آشفته می‌شد و چرخ می‌زد، و این زمانی بود که کماندار یا صاحب‌منصبی سواره برای حفظ نظم به جمعیت یورش می‌برد. این سنت پسندیده از

۱. Henri Sauval؛ وکیل و تاریخدان فرانسوی سده هفدهم.

۲. Montargis؛ ناحیه‌ای در فرانسه.

۳. gothique؛ سبک معماری رایج در سده‌های دوازدهم تا شانزدهم در اروپا.

ضبطیه به نظمیه، از نظمیه به امنیه و از امنیه به ژاندارمری کنونی پاریس رسیده است.

دم درها و پنجره‌ها و برپشت‌بام‌ها، هزاران زن زیبا، آرام و با حجب و حیا این کاخ و این ازدحام را می‌نگریستند و به همین دلخوش بودند، زیرا در پاریس بسیارند کسانی که به تماشای تماشاگران خشنودند و دیواری که پشت آن حادثه‌ای رخ می‌دهد برایشان بسیار جالب است.

اگر ما، مردم سال ۱۸۳۰، می‌توانستیم در عالم خیال به این پارسی‌های سده پانزدهم پیوندم و از میان فشار تنه و مشمت و لگد وارد تالار بزرگ کاخ، که در ششم ژانویه ۱۴۸۲ کوچک می‌نمود، بشویم، با منظره‌ای جالب و دل‌انگیز روبه‌رو می‌شدیم و پیرامونمان چیزهای کهنه‌ای بود که برایمان تازگی داشت.

چنانچه خواننده کتاب مایل باشد، به یاری اندیشه می‌کشیم دریابیم که اگر از آستانه در تالار گذر می‌کردیم، میان ازدحام کلیجه‌ها^۱ و آرخالقی‌ها^۲ و پاچین‌ها، چه احساسی به ما دست داد.

نخست گوشمان وزوز می‌کرد و چشممان خیره می‌شد. بالای سرمان طاق مضاعف با قوس جناغی، به رنگ لاجوردی، آراسته به گل‌های زرّین و تندیس‌های چوبی بود و زیر پایمان کف‌پوشی از مرمر سیاه و سفید، چند قدم آن طرف‌تر ستونی سترگ و پس از آن ستون‌های دیگر؛ در مجموع هفت ستون به دنبال هم در طول تالار سقف مضاعف تالار را نگه می‌داشتند. پیرامون چهار ستون اول، جایگاه پرزرق‌وبرق سوداگران بود و پیرامون سه ستون آخر نیمکت‌هایی از چوب بلوط که از شلوارهای سه‌ربعی طرفین دعاوی و جامه و کلا صیقل یافته بودند. دورتادور تالار،

۱. از انواع نیم‌تنه.

۲. از انواع نیم‌تنه.

در طول دیوار بلند، بین درها و پنجره‌ها و بین ستون‌ها، پیکره‌های بی‌شمار همه شاهان فرانسه، از زمان فاراموند^۱ تا به امروز، ردیف شده بودند. شاهان کاهل^۲ با دستان آویخته و سر به زیر ایستاده بودند و شاهان دلیر و جنگجو با دستان روبه‌آسمان و سر بلند خودنمایی می‌کردند. از میان شیشه‌های رنگارنگ پنجره‌های بلند بیضی‌شکل نور به درون می‌تابید؛ درهای ورودی تالار به طرز ظریفی منبت‌کاری شده بودند؛ و این همه، طاق و ستون و دیوار و گچ‌بری و ازاره و در و تندیس، از بالا و پایین با رنگ‌های آبی و طلایی تزیین شده بودند. البته این مجموعه، که به روایتی دوبرول^۳ در ۱۵۴۹ آن را می‌ستود، در آن زمان زیر گرد و خاک و تار عنکبوت تا حد زیادی جلوه‌اش را از دست داده بود.

حال در ذهن خود این تالار دراز و پهناور را مجسم کنید که به نور کم‌فروغ روزی از روزهای ژانویه روشن است و در آن، جمعیت رنگ‌ووارنگ و پرسروصدا از کنار دیوارها می‌گذرند و دور ستون‌ها می‌چرخند. در این صورت، طرحی کلی و مبهم از تابلویی که در صدد ترسیم جزئیاتش هستیم خواهید داشت.

اگر راویایک هائری چهارم را نمی‌کشت، بی‌گمان در دفتر عدلیه پرونده‌ای از وی وجود نداشت و همدستانش در صدد تخریب اتاق مزبور بر نمی‌آمدند. در این صورت، دیگر به خاطر نداشتن راه‌حل بهتر ناچار نمی‌شدند برای آتش زدن دفتر کاخ اتاق‌ها و کاخ عدلیه را به آتش بکشند. در نتیجه، حریق سال ۱۶۱۸ رخ نمی‌داد و کاخ قدیمی با تالار قدیمی‌اش

۱. Pharamond؛ پادشاه نیمه‌افسانه‌ای فرانک‌ها.

۲. Rois fainéants؛ منظور شاهان سلسلهٔ مروونژیان است که از سدهٔ پنجم تا نیمهٔ سدهٔ هشتم سلطنت کردند.

۳. Du Breul؛ راهب فرانسوی سدهٔ شانزدهم.

پارچا می ماند. آنگاه می توانستم به خواننده بگویم برود آنجا را ببیند و من از نوشتن و خواننده کتاب از خواندن شرح جزئیات معاف می شدیم. این خود گویای این حقیقت است که رویدادهای بزرگ پیامدهای بی شمار دارند.

به راستی که احتمال می رود راوایاک همدستانی نداشته یا، اگر داشته، در حریق سال ۱۶۱۸ دست نداشته اند. این رویداد به دو شکل دیگر نیز قابل توجیه است. نخست آنکه ستاره شعله‌وری که سی سانتیمتر پهنا و نیم متر درازا داشت، و چنان که همه می دانند نیمه شب هفتم مارس از آسمان فرو افتاد، به راستی روی کاخ فرود آمده است. دوم آنکه بنا بر دوییتی توفیل^۱:

رخداد غم‌انگیزی بود بی گمان:

عدلیه بانو^۲ در پاریس

بس که فلفل خورد،

سقش^۳ آتش گرفت.

این سه توجیه سیاسی و طبیعی و شاعرانه از حریق کاخ اهمیت چندانی ندارند؛ مهم خود حریق است که متأسفانه رویدادش مسلم است. بر اثر فاجعه، امروز آثاری اندک از این بنا به جا مانده که آن هم به‌یمن مرمت‌های پی‌درپی رو به ویرانی است. آری، از نخستین اقامتگاه شاهان فرانسه، این برادر بزرگ کاخ لوور، که در روزگار فیلیپ خوش‌سیما^۴ چنان

۱. Theophile de Viau؛ توفیل دو ویو، شاعر فرانسوی (۱۶۲۶-۱۵۹۰).

۲. واژه Justice (عدلیه) در زبان فرانسه مؤنث است.

۳. واژه Palais در زبان فرانسه هم به معنی «سق» است و هم به معنی «کاخ».

۴. Philippe le Bel؛ فیلیپ چهارم، پادشاه فرانسه (۱۳۱۴-۱۲۸۵ م).

قدمتی داشت که در آن به دنبال آثار معماری دوران روبر^۱ می‌گشتند و الگالدوس^۲ آن را وصف نموده، آثاری بس اندک به جا مانده و کمابیش همه چیز ویران شده است. از اتاقی که سن لویی^۳ در آن «بساط عروسی به راه انداخت» چه به جا مانده است؟ باغی که وی در آن «با جامهٔ پشمین و نیم‌تنهٔ بی‌آستین و ردای سیاه با ژوئویل^۴ روی قالی دراز می‌کشید» و به امر قضاوت می‌پرداخت چه شده است؟ اتاق امپراطور سیگیسموند^۵ کجاست؟ همین‌طور اتاق شارل چهارم یا اتاق جان لکلند^۶؟ پلکانی که شارل ششم از بالای آن فرمان عفو عمومی صادر کرد کجاست؟ کجاست تخته‌سنگی که ماریسل^۷، در حضور ولیعهد، روبر دو کلرمون^۸ و سردار شامپانی^۹ را بر آن گردن زد؟ کجاست اتاکی که در آن فرامین پادپاپ بندیکت^{۱۰} را پاره کردند و حاملین فرامین را — که از مردم پاریس پوزش طلبیدند — با آن رداها و کلاه‌های مسخره‌شان از آنجا راندند؟ تالار بزرگ، با رنگ و لعاب زرّین و لاجوردی‌اش، قوس‌های جناغی‌اش، تندیس‌ها و ستون‌هایش، و گنبد پرنقش‌ونگارش چه شد؟ اتاق زرّین کو؟ چه شد آن شیر سنگی که مقابل در سر به زیر افکنده، دُم میان پاها نهاده بود و به‌سان شیرهای

۱. Robert؛ روبر دوم، پادشاه فرانسه (۱۰۳۱-۹۹۶ م).

۲. Helgaldus؛ راهب و وقایع‌نگار فرانسوی سدهٔ یازدهم میلادی.

۳. Saint Louis؛ لویی نهم، پادشاه فرانسه در سدهٔ سیزدهم میلادی.

۴. Joinville؛ نجیب‌زادهٔ فرانسوی، نویسندهٔ زندگینامهٔ سن لویی.

۵. Sigismund؛ پادشاه بورگوندی‌ها (از قبایل ژرمن).

۶. Jean sans Terre؛ پادشاه انگلستان در سدهٔ دوازدهم میلادی.

۷. Marcel؛ نایب‌الحکومهٔ پاریس.

۸. Robert de Clermont؛ سردار نورماندی.

۹. Champagne؛ ناحیه‌ای در فرانسه.

۱۰. Antipape Bénédict؛ منظور بندیکت سیزدهم است که کلیسای کاتولیک مقام او

را به رسمیت نشناخت.

اریکه سلیمان در برابر نیروی عدالت حقیر می نمود؟ و آن درها و پنجره‌های منقوش؟ و یراق‌آلاتی که بیسکورنت^۱ هم از عهده ساختشان بر نمی آمد؟ و منبت کاری‌های ظریفِ دوآنسی^۲؟ ... زمان با اینها چه کرده است؟ بشر با این عجایب چه کرده است؟ به جای همه اینها، به جای این یادگار دیار گل^۳، به جای این هنر گوتیک به ما چه داده اند؟ اتاق‌های خمیده و بدترکیب دوبروس، این معمار ناشی دروازه سن ژروه، را اثر هنری می دانند؛ و به جای تاریخ، یادگارهای گراف ستون بزرگی را تحویلیمان می دهند که هنوز ظنین یاوه‌گویی‌های کشیشان از آن برمی خیزد.

مهم نیست. برویم به سراغ کاخ کهنسال عدلیه و آن تالار بزرگش. یک طرف این متوازی‌الاضلاع گول آسا میز مرمری نظیری بود با طول و عرض و ضخامتی که بنا بر اسناد قدیمی نظیر آن دیده نشده و گویی طوری ساخته شده بود که گارگانتوا^۴ را به اشتها آورد. «چنین تگه مرمری در دنیا منحصر به فرد بود.» طرف دیگر تالار نمازخانه‌ای بود که در آن به دستور لویی یازدهم پیکره وی را، در حالی که در برابر مریم عذرا زانو زده، قرار داده بودند. در ردیف پیکره‌های پادشاهان، دو جای خالی دیده می شد که جایگاه پیکره‌های شارلمانی^۵ و سن لویی است، دو قدیسی که به عقیده لویی یازدهم در آسمان جای دارند. این نمازخانه، که در آن زمان نوساز بود

۱. Biscornette؛ آهنگر فرانسوی سده هفتم و هشتم میلادی که در فلزکاری بسیار مهارت داشت.

۲. Du Hancy؛ درودگر نامی که در عهد لویی دوازدهم می زیست.

۳. Gaule؛ سرزمینی در اروپا، شامل فرانسه، بلژیک، لوکزامبورگ، بخش اعظم سویس، شمال ایتالیا، و غرب آلمان.

۴. Gargantua؛ نام غولی افسانه‌ای و نیز رمانی از رابله (Rabelais)، نویسنده و پزشک فرانسوی سده شانزدهم میلادی.

۵. Cahrlemagne؛ امپراطور بزرگ روم غربی و پادشاه قوم فرانک در سده هشتم میلادی.

و قدمتش به شش سال هم نمی‌رسید، با ریزه‌کاری‌های دلنشین معماری ساخته شده و با مجسمه‌های شگفت‌انگیز و کنده‌کاری‌های ظریف و عمیقی زینت یافته بود که معرف پایان عصر گوتیک بودند. در فرانسه، این شیوه معماری تا اواسط سده شانزدهم در ساخت آثار افسانه‌ای دوره رنسانس رعایت می‌شد. به‌ویژه پنجره کوچک مدور و منقوش بالای سردر شاهکاری ظریف و زیبا به شمار می‌رفت و به‌سان ستاره‌ای بود که از تور ساخته شده باشد.

در میان تالار، روبه‌روی در بزرگ، کنار دیوار، سگویی بود با پوشش زربفت و در میانش مدخلی بود که به راهرو اتاق زرین راه داشت. این سگو جایگاه فرستادگان فلاندری و دیگر شخصیت‌های برجسته‌ای بود که برای دیدن نمایش می‌آمدند.

رسم بود که نمایش روی میز مرمر اجرا شود. از این رو، از صبح میز را برای نمایش آماده کرده بودند. روی تخته‌سنگ مرمر، که از پاشنه کفش هیئت‌های قضایی خط‌خطی بود، اتاقک چوبی نسبتاً بلندی قرار داده بودند. سقف اتاقک به‌منزله صحنه نمایش بود و از همه‌جای تالار دیده می‌شد. دورتادور اتاقک پرده کشیده بودند و درون اتاقک رختکن بازیگران بود. نردبانی با پلکان شیب‌دار را بیرون از اتاقک گذاشته بودند تا رابط صحنه نمایش و رختکن باشد و به‌کمک آن بازیگران به درون اتاقک رفت‌وآمد کنند. برای هر تغییر و تحوّل که در نمایش رخ می‌داد، بازیگران باید از این نردبان بالا و پایین می‌رفتند. هنوز دوران کودکی هنر و تجهیزآتش بود!

چهار تن از مأمورین عدلیه، که وظیفه داشتند در روزهای جشن نیز مانند روزهای برگزاری مراسم اعدام حافظ بساط عیش و عشرت مردم باشند، در چهار گوشه میز مرمر ایستاده بودند.

نیمروز، هنگامی که ساعت بزرگ کاخ دوازده ضربه می‌نواخت، نمایش آغاز می‌شد. البته این زمان برای اجرای نمایش بسیار دیر است، اما رعایت حال سفیران واجب بود.

جمعیت از صبح منتظر شروع نمایش بود. بسیاری از این مردم شریف و کنجکاو از سحرگاه در برابر پلکان بزرگ کاخ از سرما می‌لرزیدند. حتی بعضی‌ها ادعا می‌کردند که شب را پشت در کاخ گذرانده‌اند تا زودتر از دیگران وارد تالار شوند. هر دم بر شمار مردم افزوده می‌شد و مانند سیلی که سطح آن پیوسته بالاتر رود از در و دیوار تالار بالا می‌رفتند، دور ستون‌ها ازدحام می‌کردند، خود را به سرستون‌ها می‌رساندند و روی کتیبه‌ها، لب پنجره‌ها، روی هر برآمدگی ساختمان یا برجستگی پیکره‌ها جای می‌گرفتند. ناراحتی، ناشکیبایی، ملال، گستاخی و دیوانه‌بازی، بگومگوهای بی‌گانه که هر دم به خاطر تنه زدن یا لگد کردن پا صورت می‌گرفت، خستگی ناشی از انتظار طولانی، این همه با هیاهوی مردم محبوس، به هم فشرده، شتاب‌زده و آسیب‌دیده دست به دست هم می‌دادند و باعث می‌شدند تا، پیش از ورود سفیران، فضای تالار زننده و ناخوشایند شود. جز صدای شکایت و دشنام‌های مردم به فلاندری‌ها، رئیس بلدیّه، کاردینال بورن، پیشکار کاخ، خانم مارگریت اطریشی، چویداران و نیز به سرما، گرما، هوای نامساعد، اسقف پاریس، پاپ لودگان، ستون‌ها، پیکره‌ها، در باز و پنجره بسته صدای دیگری شنیده نمی‌شد. در این میان، گروه‌های محصلین و فراشان با شوخی‌ها و شیطنت‌هایشان به ناخشنودی جمع دامن می‌زدند یا به عبارتی جماعت را سیخونک می‌زدند.

گروهی از این شیاطین سرخوش، پس از شکستن شیشه پنجره، گستاخانه روی سرستون‌ها نشستند و از آنجا مردم داخل و خارج تالار را مسخره می‌کردند. دلک‌بازی‌ها و طنین خنده‌هایشان و سخنان

تمسخرآمیزی که از این سو به آن سوی تالار بین خود ردّ و بدل می‌کردند به خوبی گویای آن بود که این جوانان به ملال و خستگی دیگران بی‌اعتنایند و در انتظار شروع نمایش خیلی خوب می‌توانند، برای خوشایند خود، از آنچه در برابر دیدگانشان می‌گذرد نمایش دیگری ترتیب دهند.

یکی از آنها خطاب به جوانک شیطان و موبوری که چهره زیبا و شروری داشت فریاد زد:

— عجب! تویی یونانس فرولو دو مولندینو! اسمت خیلی بامسماست، ژان دو مولن، چون دو دست و دو پایت مثل چهار پره آسیاب بادی‌اند. از کی اینجایی؟

— لعنت بر شیطان! بیشتر از چهار ساعت است که اینجا هستم و امیدوارم این چهار ساعت جزو دوران برزخم به حساب بیاید. صدای هشت سرودخوان پادشاه سیسیل را که ساعت هفت صبح در سنت شاپل بند اول سرود را می‌خواندند شنیدم.

— چه سرودخوان‌های خوبی! صدایشان هم مثل نوک کلاهشان تیز است! آخر شاه قبل از خواندن دعای یوحنا مقدّس نباید از ایشان سؤال می‌کرد که آیا آقای یوحنا مقدّس خوش دارد دعایش را به لهجه محلی بلغور کنند؟

از میان جماعتی که زیر پنجره ایستاده بودند پیرزنی با اوقات تلخی فریاد زد:

— همه اینها برای آن است که این سرودخوان‌های نکبتی بیکار نمانند! از شما می‌پرسم، آخر آدم هزار لیور پاریسی^۲ را خرج خواندن یک

۱. Jehan du Moulin؛ واژه Moulin به معنی «آسیاب» است.

۲. سگه‌ای که در پاریس ضرب می‌شد اندکی ضخیم‌تر از سگه‌ای بود که در شهر تور ضرب می‌شد.

دعا می‌کند! آن هم با گرفتن عوارض از ماهی فروش‌های بازار پاریس!
مرد درشت‌اندام و متینی که در کنار زن ماهی فروش دماغش را گرفته
بود گفت:

— ساکت باش، پیرزن! بالاخره باید دعا کرد. نکند دلت می‌خواهد
پادشاه دوباره مریض شود؟

محصل ریزنقشی که به سرستون چسبیده بود فریاد زد:

— آی گفتمی، جناب ژیل لوکورنو^۱، پوستین دوز پادشاه!

همه محصلین، با شنیدن نام پوستین دوز بینوای پادشاه که کسی
انتظارش را نداشت، زیر خنده زدند. عده‌ای می‌گفتند:

— لوکورنو! ژیل لوکورنو!

و عده‌ای دیگر می‌گفتند:

— کورنوتوس و ایرسوتوس^۲.

شیطانک روی سرستون دوباره فریاد زد:

— پس چی! چرا می‌خندید؟ عالیجناب ژیل لوکورنو، برادر ارباب ژان

لوکورنو، خوان سالار پادشاه، پسر ارباب مائیه لوکورنو، دربان باشی جنگل
وَنسِن است، که همه جد اندر جد ساکن پاریس اند و متأهل اند!

شادی دوچندان شد. پوستین دوز پاسخی نداد و کوشید خود را از دید

همه پنهان کند. اما بیهوده عرق می‌ریخت و نفس نفس می‌زد، زیرا مانند
گوه‌ای که در چوب فرو رود صورت عبوسش، که از خشم و ناراحتی سرخ
شده بود، میان شانه‌های اطرافیانش گیر می‌کرد.

سرانجام یکی از اطرافیانش، که مانند خود او خپله و محترم بود، به

یاری‌اش شتافت و گفت:

۱. Gilles Lecornu؛ ژیل شاخدار.

۲. Cornutus et hirsutus؛ به زبان لاتینی: شاخدار و ژولیده.

— قباحت دارد! محصل که با یک شهروند این گونه صحبت نمی کند!
 زمان ما این قبیل افراد را با ترکه می زدند و بعد با همان ترکه آتششان
 می زدند.

همه محصل ها شلیک خنده سر دادند.

— او هو! این شعر از که بود؟ این جغد بیچاره دیگر کیست؟
 یکی از آنها گفت:

— عجب! می شناسمش. استاد آندری مونیه است.
 دیگری گفت:

— یکی از چهار کتابدار قسم خورده دارالعلوم است.
 سومی فریاد زد:

— تو این دگان همه چیز چهارتایی است: چهار طایفه، چهار مدرسه،
 چهار عید، چهار مدعی العلوم، چهار صاحب رأی، چهار کتابدار.
 ژان فرولو گفت:

— پس شیطان را هم باید چهار قسمت کرد.^۱

— مونیه، کتاب هایت را می سوزانیم.

— مونیه، نوکرت را می زنیم.

— مونیه، زنت را غصه دار می کنیم.

— دوشیزه اودارد چاق و چله را.

— که مثل بیوه ها شاداب و بانشاط است.

استاد آندری مونیه غرولندکنان گفت:

— خدا لعنتتان کند!

ژان، که همچنان از سرستون آویزان بود، گفت:

۱. اصطلاحی است به معنی «جنجال به پا کردن».

— خفه شو، استاد آندری، وگرنه می‌پریم رو کله‌ات!
 استاد آندری سر بلند کرد، گویی در یک آن ارتفاع ستون و وزن
 جوانک شیطان را حساب کرد، در ذهن خود وزن او را در مجذور سرعت
 ضرب نمود، و دیگر حرفی نزد.

ژان، که فاتح میدان نبرد بود، پیروزمندانه گفت:

— با اینکه برادرم شماس^۱ اعظم است، ولی این کار را می‌کنم.
 — آقایان، اساتید آدم‌های نازنینی هستند! فقط در چنین روزی رعایت
 شأن ما را نکرده‌اند. هرچه باشد، در شهر جدید درختکاری و آتش‌بازی
 است و در شهر قدیم نمایش مذهبی و مراسم انتخاب پاب لودگان و ورود
 سفیران فلاندری، ولی در دارالعلوم هیچ خبری نیست!

یکی از کشیشان مستقر در لب پنجره گفت:

— با این حال، میدان موبر به اندازه کافی وسیع است!

ژان فریاد زد:

— مرگ بر رئیس دارالعلوم، مرگ بر اساتید صاحب‌رأی، مرگ بر وکلا!
 دیگری گفت:

— امشب باید در شان گایار کتاب‌های استاد آندری را آتش بزنییم و
 حسابی کیف کنیم.

بغل‌دستی‌اش گفت:

— میز منشیان را هم باید سوزاند!

— و ترکه‌های مستخدمین را!

— و خلط‌دان رؤسا را!

— و قفسه‌های وکلا را!

— و صندوق آرای اساتید صاحب‌رأی را!
 — و چارپایهٔ رئیس دارالعلوم را!
 ژان کوچولو با صدایی زننده گفت:
 — مرگ بر استاد آندری، منشیان و مستخدمین، متکلمان، طبیبان و احکام‌نویسان، وکلا و اساتید صاحب‌رأی و رئیس دارالعلوم!
 استاد آندری، در حالی که گوش‌هایش را گرفته بود، زیر لب گفت:
 — به گمانم آخرالزمان است.
 یکی از کسانی که لب پنجره بود فریاد زد:
 — چه به موقع! رئیس دارالعلوم است. دارد از میدان می‌گذرد.
 همه به طرف میدان سرگردانند.
 ژان فرولو دو مولن، که به یکی از ستون‌ها چسبیده بود و نمی‌دید بیرون چه می‌گذرد، پرسید:
 — واقعاً رئیس محترم دارالعلوم، استاد تیو، است؟
 بقیه پاسخ دادند:
 — آره، خودش است. استاد تیو است.
 به‌راستی رئیس دارالعلوم بود که با اساتید از میدان مقابل کاخ، از سمت سفارت، می‌گذشتند. محصلین به طرف پنجره هجوم آوردند و با نیش و کنایه و مسخره‌بازی از آنان استقبال کردند. رئیس دارالعلوم، که پیشاپیش دیگران می‌رفت، قبل از همه مورد تمسخر قرار گرفت.
 — سلام، آقای رئیس! آهای! سلام!
 — چه شده که گذر این قمارباز قهار به اینجا افتاده! انگار طاس را کنار گذاشته!
 — ببین با قاطرش چطور یورتمه می‌رود! گوش‌هایش هم درازتر از گوش‌های قاطرش است!

— آهای! سلام جناب رئیس تیبو! تیبوی طاس باز! پیر خرفت! قمارباز
قهار!

— ماشاء الله! چقدر جفت شش می‌آوری؟

— صورت پیر و رنگ پریده و درب و داغانش را ببین! از عشق قمار
به این روز افتاده!

— تیبوی طاسدار^۲، چه شده که به دارالعلوم پشت کرده‌ای و در شهر
پرسه می‌زنی؟

ژان دو مولن فریاد زد:

— حتماً به خیابان تیبوتوده^۳ می‌رود تا جا و مکانی پیدا کند!

همه گروه، در حالی که غضب‌آلود دست می‌زدند، با صدایی رعدآسا
کنایه ژان را تکرار کردند.

— به خیابان تیبوتوده می‌روید تا جا و مکانی پیدا کنید، مگر نه، آقای
رئیس؟ همبازی شیطان!

بعد نوبت به رجال دیگر رسید.

— مرگ بر مستخدمین! مرگ بر چماقداران!

— بگو ببینم، روبن پوسپن، این دیگر کیست؟

— ژیلبر دو سویی، ژیلبرتوس دو سالیاکو، رئیس دارالعلوم اوتون^۴!

— بیا لنگه کفشم را بگیر! تو آنجا مسلط‌تری، بزن تو کلاه‌اش!

— بگیر، این هم گردوهای جشن.*

1. Tybalde aleator

۲. Tybalde ad dados؛ معادل Thibault-aux-dés؛ نام خیابانی نزدیک لوور (واژه dé به معنی «طاس» است).

۳. Thibautodé؛ املائی دیگری است از عبارت پیشین (مذکور در پانویس ۲).

۴. Autun؛ ناحیه‌ای در فرانسه.

— مرگ بر شش متکلم با آن لَباده‌های سفیدشان!
 — آنها که آنجا هستند متکلم اند؟ من فکر کردم شش تا غاز سفیدند
 که سنت ژنوی یو به عنوان تیول رونی به شهر فرستاده.

— مرگ بر طیب‌ها!

— مرگ بر کاردینال‌ها و یاوه‌گویان با آن بحث و جدل‌هایشان!
 — آهای، مهرداد سنت ژنوی یو، خاک بر سرت! مثلاً برایم تبعیض
 قائل شدی! واقعاً که! جایم را در میان طایفهٔ نرماندیایی‌ها^۱ به آسکانیو
 فالزاسپادای کوتوله از ولایت بورژ^۲ دادی، چون که ایتالیایی است.
 همهٔ محصلین با هم گفتند:

— این بی‌انصافی است. مرگ بر مهرداد سنت ژنوی یو!
 — آهای، استاد یواخیم لادئور! آهای، لویی دائوئیل! آهای، لامبر
 اوکتمان!

— مرده‌شور ترکیب وکیل دولت آلمان را ببرد!
 — همین‌طور کشیش‌های سنت شاپل را با آن لَباده‌های خاکستری‌شان!
 — با آن لَباده‌های پشمی خاکستری‌شان!*

— آهای، ارباب هنر! با جبهه‌های قشنگ سیاه! با جبهه‌های قشنگ سرخ!
 — رئیس عجب خدم و حشمی دارد!
 — انگار دوک و نیز برای عروسی عازم دریاست.
 — بگو ببینم، ژان! اسامی کاهنان سنت ژنوی یو را بگو!
 — لعنت به کاهنان!

— پدر کلود شوار! علامه کلود شوار! نکنند دنبال ماری لاژیفارد
 می‌گردید؟

۱. اهالی نرماندی (Normandie)، ناحیه‌ای در فرانسه.

۲. Bourges؛ ناحیه‌ای در فرانسه که زمانی در دست رومی‌ها بود.

- تو کوچۀ گلاتینی است.
- رختخواب فرمانده قشون را مرتب می کند.
- صدقه سری می دهد.
- یا باد معده.*
- می خواهی دم دماغت بدهد!
- رفقا! استاد سیمون سانگن، کشیش صاحب رأی پیکاردی. زنش هم ترکش نشسته.
- پشت سر سوارکار نگرانی عمیقی است.*
- خدا قوت، استاد سیمون!
- روز به خیر، آقای صاحب رأی!
- شب به خیر، خانم صاحب رأی!
- یونانس دو مولندینو، که همچنان روی سرستون نشسته بود، آهی کشید و گفت:
- دیدن این چیزها خوشحالشان می کند.
- کتابداری قسم خورده دارالعلوم، استاد آندری مونیه، سر خم کرد و در گوش پوستین دوز پادشاه، استاد ژیل لوکورنو، گفت:
- باور کنید آخرالزمان است، آقا. هیچ وقت محصل ها تا به این اندازه از حدشان تجاوز نکرده اند. اینها همه اش به خاطر اختراعات مزخرف این دوره است. توپ و خمپاره انداز، و به خصوص ماشین چاپ، این طاعون جدید آلمانی. دیگر از صحیفه و کتاب خطی خبری نیست! صنعت چاپ در دگان کتاب فروش ها را تخته می کند. دوره آخرالزمان است.
- پوستین دوز پاسخ داد:
- آن طور که من می دانم، جنس بدرشین های^۱ مخمل بهتر شده.

۱. بدرشین یا بَطَرشین، زینت روی لباس کشیشان.

در همین هنگام، ساعت دوازده ضربه نواخت. به یکباره از جمعیت صدایی برخاست: «آهان!...»

محصل‌ها ساکت شدند. سپس جنب و جوش آغاز شد. همه این پا و آن پا می‌کردند و سرک می‌کشیدند. صدای سرفه و فین فین از گوشه و کنار به گوش می‌رسید. همه خود را جمع و جور می‌کردند، موضع می‌گرفتند و راست می‌ایستادند. سپس سکوت همه جا را فراگرفت. همه گردن‌ها افراشته، همه دهان‌ها باز و همه چشم‌ها به میز مرمر بود. خبری نبود. چهار مأمور عدلیه همچنان مانند چهار مجسمه راست و بی حرکت سر جای خود ایستاده بودند. همه نگاه‌ها به سوی سگوی فرستادگان فلاندری بود. در بسته بود و سگو خالی بود. جمعیت از صبح منتظر سه چیز بود: ظهر، سفیران فلاندری، نمایش مذهبی. فقط ظهر به موقع از راه رسیده بود.

این وضع قابل تحمّل نبود.

یک دقیقه، دو دقیقه، سه دقیقه، پنج دقیقه و بالاخره یک ربع ساعت منتظر ماندند. خبری نشد. جایگاه خالی بود و نمایشی در کار نبود. خشم جایگزین ناشکیبایی شد. سخنان خشم‌آلودی به گوش می‌رسید، اما با صدای آهسته. عده‌ای زیر لب می‌گفتند: «نمایش! نمایش!» کم‌کم همه به خروش می‌آمدند. طوفانی در راه بود. غرّشی برخاست. نخستین شراره از جانب ژان دو مولن بود. در حالی که چون مار دور سرستون پیچ و تاب می‌خورد، با تمام قوا فریاد زد:

— نمایش را شروع کنید! فلاندری‌ها بروند به جهنّم!

همه کف زدند و فریاد کشیدند.

— نمایش را شروع کنید! فلاندری‌ها بروند به جهنّم!

جوانک محصل دنبال کلامش را گرفت:

— نمایش را شروع کنید، وگرنه در قالب یک نمایش اخلاقی ضابط
عدلیه را دار می‌زنیم!
مردم فریاد زدند:

— صحیح است! و اول مأمورینش را دار می‌زنیم!
همه کف زدند. رنگ از رخسار مأمورین پرید و به همدیگر نگاه کردند.
جماعت به‌سوی آنان هجوم آوردند. نرده چوبی بی‌دوامی که بین مردم و
مأمورین فاصله انداخته بود در برابر فشار مردم خم شد.
وضعیت بحرانی بود. همه از هر سو فریاد می‌زدند:
— غارت کنید! غارت کنید!

همان دم پرده رختکن، که پیشتر از آن سخن گفتیم، بالا رفت و مردی
بیرون آمد. با دیدن او، مردم از حرکت بازماندند و چون سحرشدگان،
خشمشان به کنجکاوای بدل شد. مرد فریاد زد:
— آرام باشید! آرام باشید!

مرد، نامطمئن، سراپا لرزان و گرنش‌کنان، تالاب میز مرمر پیش رفت.
هرچه جلوتر می‌رفت بیشتر کرنش می‌کرد و چیزی نمانده بود زانو بزند.
آنگاه تا حدی آرامش برقرار شد. فقط همهمه‌ای گنگ، که همواره از
سکوت جمعیت برمی‌خیزد، شنیده می‌شد. مرد گفت:

— آقایان و خانم‌های شهرنشین، مفتخریم که در حضور عالیجناب
کاردینال نمایش اخلاقی بسیار جالبی را، به نام «داوری عادلانهٔ مریم
مقدس»، اجرا نماییم. در این نمایش، اینجانب نقش ژوپیترا ایفا
می‌کنم. هم‌اکنون عالیجناب کاردینال به‌همراه سفیر والا مقام دوک
اطریش در دروازهٔ بده مشغول استماع خطابهٔ آقای رئیس دارالعلوم‌اند.
به‌محض تشریف‌فرمایی عالیجناب کاردینال، نمایش آغاز می‌شود.

به راستی که تنها ژوپیتر می توانست با مداخله خود این چهار مأمور را از مرگ برهاند. و اکنون که ما سعادت آن را یافته ایم که این حکایت را نقل کنیم و در نتیجه در پیشگاه مریم مقدس مسئول باشیم، امیدواریم بنا بر آن گفتار کهن «به مداخله یک ربّ التّووع نیاز پیدا نکنیم». البته لباس ژوپیتر چندان زیبا بود که توجه همه را جلب نمود و در آرام کردن مردم نقش به سزایی داشت. ژوپیتر زرهی پوشیده از مخمل سیاه با دکمه های طلایی به تن داشت و کلاه خودی با دکمه های نقره ای و طلایی بر سر. اگر ریش سرخ و پریشتی دو طرف صورتش را نمی پوشاند و اگر پیچه ای از مقوای طلایی با تیغه های نازک — که نمودی از آذرخش بود — بر دست و پاتابه ای شبیه پاتابه های یونانیان بر پاهایش نمی داشت، با آن جامه مرتبش مانند یکی از کمانداران برتانیایی فوج آقای بری بود.

۲. پیر گزنگوار

با شنیدن سخنان ژوپیتر، احساس خشنودی و شگفتی مردم که از دیدن لباس ژوپیتر پدید آمده بود از میان رفت. هنگامی که وی به این نتیجه ناخوشایند رسید و گفت که «به محض تشریف فرمایی عالیجناب کاردینال، نمایش آغاز می شود»، صدایش در میان هیاهوی جمعیت گم شد. مردم فریاد می زدند:

— نمایش! نمایش!

و پیش از همه، صدای یونانس دو مولندینو در میان جاروجنجال مردم چون صدای شیپور به گوش می رسید:

— فوراً شروع کنید! نمایش را شروع کنید!

روبن پوسپن و کسانی که دم پنجره جمع شده بودند فریاد می‌زدند:

— مرگ بر ژوپیتر و کاردینال بورن!

مردم پیوسته می‌گفتند:

— نمایش اخلاقی! همین الآن! فوراً! سزای بازیگران و کاردینال

چوبه دار است!

ژوپیتر بیچاره حیران و هراسان بود و رنگ از رخسار سرخاب‌زده‌اش

پریده بود. آذرخش را رها کرد، کلاهدوش را به دست گرفت، سراپا لرزان

تعظیم کرد و تته‌پته‌کنان گفت:

— عالیجناب ... سفیران ... خانم مارگریت فلاندری ...

نمی‌دانست چه بگوید. می‌ترسید مبادا دارش بزنند.

می‌ترسید مردم، به خاطر اینکه منتظر مانده‌اند، یا کاردینال، به خاطر

اینکه منتظرش نمانده است، دارش بزنند. در هر دو طرف مهلکه یا همان

چوبه دار را می‌دید.

خوشبختانه کسی به یاری‌اش شتافت و مسئولیت را به عهده گرفت.

این فرد در این سوی نرده، در فضای خالی کنار میز مرمر ایستاده بود و

هنوز کسی متوجه حضورش نشده بود، زیرا ستونی که به آن تکیه داده بود

اندام بلند و باریکش را از دید مردم پنهان می‌کرد. مردی لاغر، بلندبالا،

موبور و رنگ‌پریده بود و با وجود چین‌های روی گونه‌ها و پیشانی‌اش هنوز

جوان می‌نمود. چشمانی درخشان داشت و لبانی خندان. جامه سیاهش از

فرط کهنگی و فرسودگی برق افتاده بود. به طرف میز مرمر رفت و به ژوپیتر

بینوا اشاره کرد. اما ژوپیتر سرگشته متوجه اشاره او نشد. فرد تازه‌وارد گام

دیگری برداشت و گفت:

— ژوپیتر! ژوپیتر گرامی!

ژوپیتر هیچ نشنید.



پیر گزنگوار

سرانجام مرد بلندبالای موبور با ناشکیبایی تقریباً بیخ گوش او فریاد

زد:

— میشل ژیبورن!

ژوپیتر، که گویی از خواب پریده بود، گفت:

— کی بود صدایم کرد؟

مرد سیاهپوش گفت:

— من.

ژوپیتر آهی کشید. مرد سیاهپوش دنبال کلامش را گرفت:

— فوراً نمایش را شروع کنید. باید رضایت مردم را جلب کرد. من

نایب‌الحکومه را قانع می‌کنم تا ایشان نیز آقای کاردینال را قانع کنند.

ژوپیتر نفس راحتی کشید و با همه توانش رو به مردمی که هنوز او را

هو می‌کردند فریاد زد:

— آقایان شهرنشین، هم‌اکنون نمایش را شروع می‌کنیم.

محصل‌ها فریاد زدند:

— به افتخار ژوپیتر! تشویقش کنید، همشهری‌ها!*

مردم فریاد زدند:

— مرحبا! مرحبا!

صدای تشویق مردم گوش را کر می‌کرد. ژوپیتر به درون اتاق

بازگشته بود. تالار از هیاهوی جمعیت می‌لرزید.

اما مرد ناشناس که به طرزی جادویی، به قول گرنی، «طوفان را فرو

نشاندن بود» با فروتنی پشت ستون بازگشته بود و اگر دو زن جوان که در

ردیف اول تماشاگران گفتگوی او با میشل ژیبورن یا همان ژوپیتر را شنیده

بودند صدایش نمی‌زدند، بی‌گمان همان‌گونه ناپیدا و بی‌حرکت و بی‌صدا

می‌ماند. یکی از زن‌ها با اشاره دست او را نزد خود خواند و گفت:

— استاد!

زن دیگر، که در لباس عید زیبا و شاداب و بی پروا می نمود، گفت:
— ساکت باش، لی ینارد عزیز. او که روحانی نیست. نباید به او
بگویی «استاد»، باید بگویی «آقا».

لی ینارد گفت:

— آقا!

مرد ناشناس به طرف نرده رفت و با شور و اشتیاق پرسید:

— خانم‌ها با من فرمایشی دارند؟

لی ینارد سراسیمه گفت:

— او، نه! ژیسکت لاژانسی ین، که کنار من ایستاده، می خواهد با

شما صحبت کند.

ژیسکت از شرم سرخ شد و گفت:

— نه، لی ینارد بود که به شما گفت «استاد». من به او گفتم که باید

بگوید «آقا».

دو دختر سر به زیر انداختند. مرد، که دلش می خواست با آنها صحبت

کند، نگاهی به آنها کرد و گفت:

— پس خانم‌ها فرمایشی ندارند؟

ژیسکت پاسخ داد:

— نه، اصلاً.

لی ینارد گفت:

— نخیر.

مرد بلندبالای موبور قدمی برداشت تا برگردد. اما دختران کنجکاو

نمی خواستند میدان را خالی کنند. ژیسکت، به سان دریچه سدی که باز

شود یا مانند زنی که عزمش را جزم کرده باشد، به تند می پرسید:

— آقا، شما آن سر بازی را که در نمایش نقش مادر مقدس را بازی

می کند می شناسید؟

— منظورتان نقش ژوپیتراست؟

لی ینارد گفت:

— آه، بله! اشتباه گفت. ژوپیترا را می‌شناسید؟

— میشل ژیبورن را می‌گویید؟ بله، خانم.

لی ینارد گفت:

— چه ریش با بهتی دارد!

ژیسکت با کم‌رویی پرسید:

— موضوع نمایش چطور است؟ خوب است؟

مرد ناشناس بی‌درنگ پاسخ داد:

— خیلی خوب است، خانم.

لی ینارد پرسید:

— موضوعش چیست؟

— «داوری عادلانهٔ مریم مقدّس». یک نمایش اخلاقی است، خانم.

— پس چیز تازه‌ای است.

لحظه‌ای سکوت شد. مرد ناشناس سکوت را شکست:

— نمایش اخلاقی جدیدی است که تا کنون اجرا نشده.

ژیسکت گفت:

— پس با نمایش دو سال پیش فرق دارد، همان نمایشی که روز ورود

سفیر پاپ اجرا شد و سه دختر زیبا در آن بازی می‌کردند ...

لی ینارد گفت:

— سه حوری.

مرد ناشناس افزود:

— سراپا برهنه.

لی ینارد با حجب و حیا سرش را به زیر انداخت. ژیسکت هم

نگاهی به او انداخت و همان کار را کرد. مرد لبخندزنان دنبال کلامش را گرفت:

— آن نمایش برای سرگرمی بود. امروز به خاطر دوشیزه خانم فلاندری نمایش اخلاقی اجرا می‌شود.

ژیسیکت پرسید:

— آوازهای چوپانی هم می‌خوانند؟

— در نمایش اخلاقی؟ ابداً! نباید انواع نمایش را با هم مخلوط کرد. اگر لوده‌بازی بود، اشکالی نداشت.

— افسوس! آن روز، سر چشمه پونسو، زن‌ها و مردهای بی‌تمدنی که با هم سر جنگ داشتند برای خویشنداری سرودهای مذهبی و آوازهای چوپانی می‌خواندند.

مرد ناشناس با لحن نسبتاً خشکی گفت:

— آنچه برای سفیر پاپ مناسب است برای یک شاهزاده خانم مناسب نیست.

لی ینارد باز لب به سخن گشود:

— و در کنارشان عده‌ای با سازهای سبک آهنگ‌های دلنشین می‌نواختند.

ژیسیکت در ادامه کلام وی گفت:

— و برای اینکه رهگذرها گلوبی تر کنند، از سر دهانه چشمه شراب و شیر و شربت بیرون می‌آمد و هرکس می‌خواست، از آنها می‌نوشید.

لی ینارد گفت:

— کمی پایین‌تر از پونسو، در عید تثلیث^۱، مصائب حضرت مسیح را نمایش می‌دادند و نمایششان بی‌کلام بود.

ژیسیکت کلام او را قطع کرد و گفت:

۱. Trinité؛ هشتمین یک‌شنبه بعد از عید پاک.

— بله، یادم است. عیسی را به صلیب کشیده و دو راهزن هم در چپ و راستش بودند.

در اینجا، دوزن پرچانه به یاد ورود سفیر پاپ افتادند و هر دو با هم سرگرم صحبت شدند:

— پیش‌ترها در پُرتو پُنترا اشخاصی بودند که لباس‌های فاخر به تن می‌کردند.

— حوالی چشمهٔ سن اینوسان، شکارچی‌ای بود که در میان هیاهوی سگ‌ها و صدای شیپور گوزنی را تعقیب می‌کرد.

— چوب‌بست قصابی پاریس مانند حصار قلعهٔ دی‌پ بود!
— یادت که هست، ژیسکت، وقتی سفیر پاپ می‌گذشت، یکدفعه فرمان حمله دادند و انگلیسی‌ها را سر بریدند.

— دم دروازهٔ شاتله چه آدم‌های نازنینی ایستاده بودند!
— پوتوشاژر معرکه بود!

— وقتی سفیر پاپ می‌گذشت، روی پل بیشتر از دوست دسته از پرندگان مختلف را آزاد کردند. واقعاً که زیبا بود، لی‌پنارد!

سرانجام مرد ناشناس، که گویی با بی‌حوصلگی به گفتگوی دو دختر گوش می‌داد، لب به سخن گشود:

— نمایش امروز از آن هم زیباتر است.
ژیسکت گفت:

— واقعاً نمایش امروز زیباتر از آن است؟
— مسلماً.

و بعد، مرد ناشناس با غرور افزود:
— نمایشنامه را من نوشته‌ام.

دخترها شگفت‌زده گفتند:
— واقعاً؟

جوان شاعر اندکی سینه‌اش را جلو داد و گفت:
— بله. ما دو نفر هستیم: ژان مارشان، که کارش نجاری است، تخته‌ها
را ازّه کرده و اتاقک نمایش را ساخته و من، که نمایشنامه را نوشته‌ام. من
پیر گرنگوارم.

حتی نویسندهٔ سید^۱ هم با چنین غروری نگفته بود: «من پیر گرنی‌ام.»
خوانندگان ما توجه دارند که از هنگامی که ژوپیتر به درون اتاقک
بازگشت تا لحظه‌ای که نویسندهٔ نمایشنامهٔ اخلاقی جدید این گونه ناگهانی
در برابر شگفتی ساده‌دلانهٔ ژیسکت و لی پینارد هویت خود را فاش نمود
مدتی گذشته بود. اما موضوع جالب توجه این بود که انبوه تماشاگران، که
تا دقایقی پیش چنان ناآرام بودند، حال با بزرگواری گفتهٔ بازیگر نمایشنامه
را پذیرفته بودند؛ و این گویای این حقیقت جاودانه است که بهترین راه
برای آنکه تماشاگران تماشاخانه شکبیا باشند آن است که به آنها بگویند
نمایش به زودی شروع می‌شود.

با این حال ژان غافل نبود. ناگهان در میان سکوت و انتظار حاضران،
که دقایقی پیش به هیجان آمده بودند، فریاد زد:
— ژوپیتر، خانم مریم، شاگرد ابلیس! خودتان را مسخره کرده‌اید؟ یا
نمایش را شروع کنید یا ما شروعش می‌کنیم.
دیگر درنگ جایز نبود.

از درون اتاقک، صدای ترنم موسیقی به گوش رسید. پرده بالا رفت.
چهار بازیگر با لباس‌های رنگارنگ و چهره‌های آراسته از نردبان بالا
رفتند، روی اتاقک در برابر تماشاگران صف کشیدند و تعظیم غزایی
کردند. آنگاه نوای موسیقی خاموش و نمایش آغاز شد.

۱. Cid؛ یا آل سید، نمایشنامه‌ای معروف از پیر گرنی (Pierre Corneille)، شاعر و
نمایشنامه‌نویس فرانسوی سدهٔ هجدهم.

چهار بازیگر، پس از ادای احترام به تماشاگران، در سکوتی روحانی، شروع به اجرای پیش درآمدی کردند که ما برای رعایت حال خوانندگان به شرح آن نمی پردازیم. وانگهی، امروز نیز مانند گذشته، مردم بیشتر به لباس بازیگران توجه دارند تا به نقشی که ایفا می کنند، و صد البته این کار درستی است. هر چهار بازیگر لباسی نیمه زرد و نیمه سفید به تن داشتند که فقط نوع پارچه شان با هم فرق داشت. لباس نفر اول زربفت با حاشیه نقره ای بود، لباس نفر دوم ابریشمی، لباس سومی پشمی و لباس چهارمی از کرباس. اولی شمشیری به دست داشت، دومی کلیدهای طلایی، سومی ترازو و چهارمی بیل؛ و برای کمک به درک و فهم ناقص کسانی که به خصیصه آشکار این افراد پی نمی بردند با حروف درشت و سیاه بر لباس زربفت نوشته شده بود: من اشرافیتم؛ بر لباس ابریشمی: من روحانیتم؛ بر لباس پشمی: من تجارتم؛ و بر لباس کرباس: من زراعتم. برای آنکه تماشاگران باهوش به جنسیت بازیگران پی برند، دو بازیگری که نقش مرد را بازی می کردند لباس کوتاه تری پوشیده بودند و کلاهی باله برگشته بر سر گذاشته بودند، حال آنکه لباس دو بازیگر زن بلندتر بود و باشلق به سر داشتند. با کمی حسن نیت، تماشاگران می توانستند از مضمون پیش درآمد دریابند که زراعت همسر تجارت و روحانیت همسر اشرافیت بود و این دو زوج خوشبخت مشترکاً پسر دردانه ای داشتند که می خواستند زیباترین دختر جهان را به همسری اش برگزینند. بنابراین در پی یافتن چنین زیارویی سراسر عالم را زیر پا گذاشته، اما ملکه گلگند، شاهدخت تربیزوند، دختر خان تاتار و غیره را نپسندیده بودند. از این رو، زراعت و روحانیت و اشرافیت و تجارت سر میز مرم کاخ عدلیه دور هم نشستند

۱. در زبان فرانسه، واژه های اشرافیت (noblesse) و تجارت (marchandise) مؤنث اند و واژه های روحانیت (clergé) و زراعت (labour) مذکر.



چهار بازیگر

بودند و در حضور حضّار محترم چنان پند و اندرزهایی می‌دادند که در آن زمان فقط اساتید مدرسهٔ هنر می‌توانستند چنین جسورانه این همه سفسطه و مجاز و کنایه به کار برند.

به‌راستی نمایش بسیار زیبا بود.

با این حال، در میان تماشاگران، که هر دم موجی از استعاره به سویشان هجوم می‌آورد، هیچ گوش‌شنواتر، هیچ قلبی تپنده‌تر، هیچ چشمی حیران‌تر و هیچ گردنی افراشته‌تر از چشم و گوش و قلب و گردن نویسندهٔ نمایشنامه، این شاعر شریف، پیر گرنگوار نبود، که دمی پیش شادمانه نامش را در حضور دو زیار و افشا کرده بود. او چند گام عقب‌تر رفته بود و از پشت ستونش نمایش را می‌دید و می‌شنید و از آن لذّت می‌برد. هنوز صدای تشویق گرم مردم، هنگام شروع پیش‌درآمد، در گوشش طنین می‌افکند و از اینکه می‌دید در میان سکوت حضّار افکارش یکایک بر زبان بازیگران جاری می‌شود به خلسه فرومی‌رفت. آفرین بر تو، ای پیر گرنگوار شایسته!

البته با کمال تأسف باید بگوییم که این خلسه دیری نپایید. هنوز چنان که باید از جام سکرآور شادی و پیروزی نوشیده بود که قطره‌ای تلخ با آن درآمیخت.

گدایی ژنده‌پوش، که در میان جمعیت گم بود و بی‌شک نتوانسته بود از دست اطرافیانش به اندازهٔ کافی دشت کند، بر آن شد که خود را به بالای بلندی برساند، جلب توجه کند و صدقه بخواهد. از این رو، هنگامی که نخستین ابیات پیش‌درآمد خوانده می‌شد، از ستون جایگاه ویژه بالا رفت و خود را به نرده‌ای رساند که بین مردم و بازیگران بود. آنگاه بی‌آنکه حرفی بزند، با نشان دادن لباس پاره‌اش و زخم کریهی که بر بازو داشت کوشید تا توجه و ترحم مردم را جلب کند.